

باسمه تعالی



فصل اول

لرد سیاه بر می خیزد

دو مرد به فاصله چند یارد در خیابان باریکی که با نور مهتاب روشن شده بود ظاهر شدند. برای یک ثانیه، کاملاً ثابت ایستادند و در حالی که چوب دستی هایشان را به سوی سینه های یکدیگر نگه داشته بودند به یکدیگر خیره شدند؛ و بعد از این که یکدیگر را شناختند، چوب هایشان را در زیر شنل هایشان مخفی کردند و با سرعت در جهت یکسانی به گام زدن پرداختند.

آن که قدش بلندتر بود پرسید: "چه خبر؟"

سوروس اسنیپ^۱ پاسخ داد: "بهترینش."

جاده از سمت چپ با بوته های کوتاه قد تمشک وحشی و جنگلی و از سمت راست با پرچینی بلند و هموار محافظت می شد. شنل های بلند مردان هنگام قدم زدنشان به دور قوزک هایشان می پیچید.

¹ Severus Snape

یکسلی^۱، که اندام باریکش هنگامی که شاخه های درختان مقابل نور مهتاب قرار می گرفتند از نظر پنهان می شدند و دوباره در زیر نور نمایان می شدند، گفت: "فکر کردم دیر کردم. به ذره مشکل تر از اونمی بود که فکر می کردم. ولی امیدوارم که راضی شده باشه. می گم، مثل این که خیلی از این که تحویلت می گیرن مطمئنی؟"

اسنیپ بی آن که به خود زحمت سخن گفتن بدهد تنها سرش را به بالا و پایین تکان داد. به سمت راست پیچیدند و به بیراهه وسیعی وارد شدند که از جاده دور می شد. پرچین به سمتی دیگر انحنای می یافت و از مردان دور می شد و در فضای پشت میله های فلزی و سختی که راه مردان را سد کرده بود، گم می شد. هیچ یک قدمی برنداشتند. در سکوت دست چپشان را به حالتی مثل سلام نظامی بلند کردند و مستقیماً از میانش رد شدند، گویی که میله های فلزی از دود ساخته شده باشد.

پرچین که از جنس چوب سرخدار بود صدای قدم هایشان را خفه می کرد. صدایی از جایی در سمت راستشان به گوش رسید. یکسلی چوب دستی اش را بیرون کشید و آن را از فراز سر همراهش به سوی جایی که فکر می کرد منبع صدا بوده نگاه داشت. اما ظاهراً منشا این سر و صدا چیزی جز طاووس سفیدی که ملوکانه بر بالای پرچین تکیه زده بود، نبود.

یکسلی با صدایی شبیه بک خرنا، چوبش را در زیر شنلش فرو کرد و گفت: "این لوسیوس^۲ خوب به خودش می رسه، طاووس..."

خانه بزرگ و خوش ساختی در انتهای مسیر مستقیم از میان تاریکی ها بیرون آمد. چراغ هایی که در طبقه پایین روشن بودند، از میان پنجره لوزی شکل به بیرون نور افشانی می کردند. جایی آن سوی پرچین فواره ای در حال آب پاشی بود. صدای به هم ساییده شدن سنگ ریزه ها در زیر پایهای اسنیپ و یکسلی که به سمت درب جلویی می شتافتند به گوش می رسید. تا به در رسیدند، در به داخل باز شد، اما کسی که آن را باز کرده باشد دیده نمی شد.

ورودی بزرگ بود و نور کمی آن را روشن می کرد. به شکلی مجلل آذین بسته شده بود و به سختی می شد جایی از زمین سنگی یافت که با فرش هایی گران قیمت پوشانیده نشده باشد. وقتی اسنیپ و یکسلی از میان تالار عبور می کردند، چشمان تابلوهای نقاشی که از صورت هایی رنگ پریده به بیرون خیره شده بودند، آن ها را زیر نظر گرفته بودند. دو مرد در مقابل درب چوبی سنگینی که به اتاق بعدی منتهی می شد ایستادند، به اندازه یک ضربان قلبشان توقف کردند، و سپس اسنیپ دستگیره نقره ای را چرخاند.

اتاق پذیرایی مملو از افراد ساکتی بود که در دو طرف میز بلند و مرصعی تکیه زده بودند. مبلمان معمول اتاق با بی دقتی به سوی دیوارها کشانده شده بود. از میان آتشی که در زیر شومینه ای مرمرین که بر فرازش آینه ای طلاکاری شده قرار داشت، می غرید، نوری در اطراف اتاق پخش می شد. اسنیپ و یکسلی برای لحظه ای در آستانه در ایستادند. وقتی چشمانشان به کمبود نور عادت کرد، دیدگانشان به غریب ترین ویژگی اتاق گشوده شد. هیئت انسانی که مشخصاً بیهوش بود، سر و ته بر فراز میز آویزان بود، و چنان که گویی با طنابی نامرئی بسته شده باشد، به آرامی می چرخید؛ انعکاس تصویرش در آینه و سطح صیقل خورده میز به چشم می خورد. هیچ یک از افرادی که پایین این منظره عجیب نشستند، به

¹ Yaxley

² Lucius



آن نگاه نمی کردند، به جز مرد جوان و رنگ پریده ای که تقریباً درست زیرش نشسته بود. به نظر می آمد که نمی تواند هر چند لحظه یک بار به آن نگاهی نیندازد.

صدایی بلند و شفاف از انتهای میز گفت: "یکسلی، اسنیپ، خیلی دیر کردین."

کسی که این حرف را زده بود، درست در مقابل شومینه نشسته بود، طوری که برای تازه واردین تشخیص چیزی به جز سایه او بسیار مشکل بود. اما وقتی که نزدیک تر شدند، چهره اش از میان تاریکی به وضوح به چشم می آمد. بدون مو، مارمانند، با سوراخ هایی به جای بینی، و چشمانی قرمز و درخشان که از میان حلقه های عمودی چشمانش مشخص بودند. چنان رنگ پریده بود که انگار همچون جواهری از او پرتوهای ساطع می شد.

ولدمورت^۱ با دستش جایی درست کنار دستش در سمت راست را نشان داد و گفت: "سوروس، بیان اینجا. یکسلی، اون طرف دالاهوف^۲ بشین."

دو مرد در جاهای تعیین شده نشستند. اکثر چشمان به اسنیپ دوخته شده بودند و اولین کسی که ولدمورت مورد خطابش قرار داد نیز او بود.

- "خب؟"

- "ارباب من، محفل ققنوس^۳ قصد داره شنبه آینده موقع غروب آفتاب، هری پاتر^۴ رو از مکان امن فعلیش منتقل کنه."

توجه همه به طرز محسوسی جلب شد؛ برخی سیخ نشستند و برخی به تکان تکان خوردن افتادند. تمام چشمان به اسنیپ و ولدمورت دوخته شده بودند.

ولدمورت تکرار کرد: "شنبه ... غروب آفتاب."

نگاه سرخ رنگ ولدمورت با چشمان مشکی اسنیپ چنان گره خورد که برخی از ناظرین به اطراف نگرستند؛ گویی می ترسیدند که شدت این نگاه آن ها را نیز بسوزاند. با این وجود اسنیپ با آرامش به صورت او خیره باقی ماند، و پس یکی دو ثانیه، گوشه های لب ولدمورت در چیزی شبیه یک لبخند به بالا خمیده شدند.

- "خوبه. خیلی خوبه. و این اطلاعات از ..."

اسنیپ گفت: "... از منبعی میاد که قبلاً راجع بهش صحبت کردیم."

یکسلی که به جلو خم شده بود تا ولدمورت و اسنیپ را ببیند گفت: "سرورم."

¹ Voldemort

² Dolohov

³ The Order of Phoenix

⁴ Harry Potter

همه صورت ها به سمت او چرخیدند.

- "من جور دیگه ای شنیدم."

یکسلی منتظر ماند، اما ولددمورت چیزی نگفت. بنابراین ادامه داد: "از داوولیش^۱ کارآگاه این خبر درز کرده که قرار نیست پاتر تا سی ام، روز قبل از هفده ساله شدنش، منتقل بشه."

لبخندی بر لبان اسنیپ نشسته بود.

- "منابع من به من گفتن که قراره خبرهای دروغی منتشر بشن. شکی نیست که این همونه. بدون شک یه افسون گیجی روی داوولیش اجرا کردن. اینم دفعه اول نیست، اون به وضوح اثبات کرده که خیلی راحت می شه تحت کنترل درش آورد."

یکسلی گفت: "بهتون اطمینان می دم ارباب. داوولیش به نظر کاملاً مطمئن میومد."

اسنیپ گفت: "بهت اطمینان می دم یکسلی، که دایره کارآگاهان وزارت هیچ نقش دیگه ای توی محافظت از هری پاتر نخواهد داشت. چون محفل باور داره که ما به وزارت خونه نفوذ کردیم."

مرد چاقی از جایی نزدیک یکسلی گفت: "پس بالاخره محفل یه چیز درست هم فهمیده!"

صدای خنده ویز ویز ماندش با چندین خنده دیگه در طول میز پاسخ داده شد. ولددمورت نخندید، و چشمانش را به بالا، و به بدنی که به آرامی در بالای سرشان می گردید، معطوف کرد. به نظر می آمد که در افکارش غرق شده باشد.

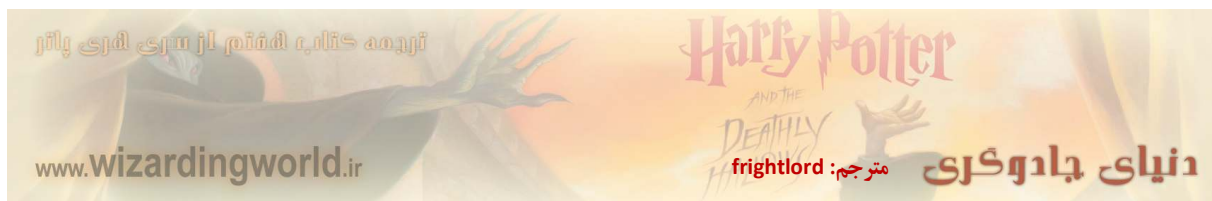
یکسلی ادامه داد: "ارباب، داوولیش می گه که یه گروه کامل از کارآگاها قراره برای انتقال پسره ..."

ولددمورت دست سفید بزرگی را بالا آورد، و یکسلی به سرعت ساکت شد و با کینه توی ولددمورت را نگرست که دوباره رو به اسنیپ می کرد.

- "قراره پسره رو بعدش کجا قایم کنن؟"

اسنیپ پاسخ داد: "خونه یکی از اعضای محفل. با توجه به چیزایی که منبعمون گفته روی اون مکان تمام محافظت های جادویی که محفل و وزارت به کمک هم می تونستن اعمال کنن قرار داده شده. فکر می کنم اگه پسره رو ببرن اونجا، احتمال اینکه بتونیم به چنگش بیاریم کمه، البته مگر این که تا قبل از شنبه آینده وزارت سقوط کنه، که این به ما این شانس رو می ده که به اندازه ای طلسم ها رو کشف کنیم و خنثی کنیم که بتونیم داخل شیم."

¹ Dawlish



ولدمورت، که نور آتش به طرز غریبی در چشمانش می رقصید، به پایین میز نگاهی انداخت و گفت: "خب، یکسلی. آیا وزارت تا شنبه آینده سقوط می کنه؟"

دوباره، تمام سرها به سوی او چرخید. یکسلی شانه هایش را راست کرد.

- "سرورم، در این زمینه خبرهای خوبی دارم. با کلی دردسر و بعد از کلی زحمت، موفق شدم که یه طلسم فرمان روی پیوس تیکنس¹ اجرا کنم."

بسیاری از اطرافیانش تحت تاثیر قرار گرفتند، و دالاهوف، مردی با صورتی کشیده و بدقواره، دستی به پشت او زد.

ولدمورت گفت: "این می تونه یه شروع باشه. ولی تیکنس فقط یه نفره. قبل از این که بخوام اقدامی کنم، باید دور و بر اسکریمجیور² با افراد من پر شده باشه. یه اقدام ناموفق علیه زندگی وزیر می تونه منو کلی عقب بندازه."

- "بله - ارباب، حرف شما درسته - اما همون طوری که می دونید، تیکنس به عنوان رئیس دایره اجرای قوانین جادویی نه تنها با وزیر ملاقات های مرتبی داره، بلکه رئیس تمام قسمت های دیگه رو هم می بینه. فکر می کنم، حالا که یه همچین کارمند رده بالایی رو در اختیار داریم، راحت باشه که بقیه رو هم تحت کنترل بگیریم و اون وقت اونا می تونن با هم کار کنن و اسکریمجیور رو ساقط کنن."

ولدمورت گفت: "البته به شرطی که تا زمانی که دوست ما، تیکنس، لو نرفته بتونه بقیه رو هم تحت تاثیر قرار بده. به هر حال، بعید به نظر می رسه که وزارت خونه تا قبل از شنبه آینده مال من بشه. اگه نمی تونیم از این فاصله پسره رو کاری بکنیم باید این کارو وقتی انجام بدیم که در حال نقل مکانه."

یکسلی، که ظاهرا مصمم بود اندکی از تایید ولدمورت را کسب کند، ادامه داد: "در این مورد ما یه امتیاز داریم ارباب. تا الان چندین نفر رو وارد بخش کنترل نقل و انتقالات جادویی کردیم. اگه پاتر غیب و ظاهر بشه یا از شبکه پرواز استفاده کنه بلافاصله می فهمیم."

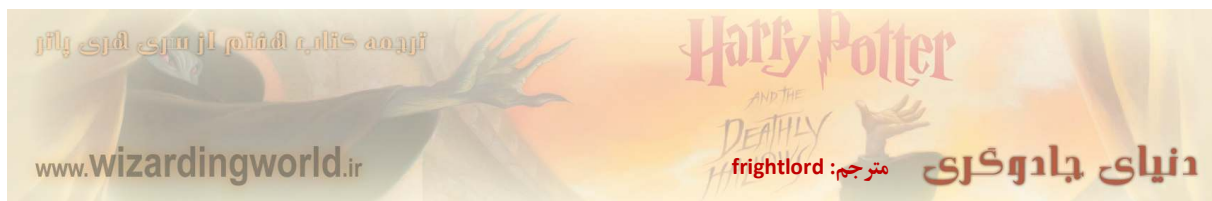
اسنیپ گفت: "اون هیچ کدوم از این دو تا کارو نمی کنه. محفل سعی داره از همه راه های ارتباطی مربوط به وزارت اجتناب کنه؛ کلا به هر چیزی که مربوط به وزارت باشه بی اعتمادا."

ولدمورت گفت: "چه بهتر. اینجوری مجبوره از راه های عادی مسافرت کنه. گرفتنش خیلی آسون تره."

دوباره چشمان ولدمورت به پیکر بالای سرش معطوف شد: "باید خودم شخصا به پسره رسیدگی کنم. جاهایی که هری پاتر هدف بوده، تا الان اشتباهای زیادی رخ دادن. بعضی از اونا اشتباهات خودم بودن. این که پاتر هنوز زنده اس بیشتر به اشتباهات من بر می گرده تا برتری اون."

¹ Pius Thicnesse

² Scrimgeour



افراد دور میز، با هراس ولدمورت را نگاه می کردند و در چهره یکایک ایشان می شد وحشت مورد بازخواست قرار گرفتن از سوی ولدمورت به سبب زنده بودن هری پاتر را خواند. با این حال، ولدمورت که هم چنان به پیکر بالای سرش نگاه می کرد بیشتر به نظر می رسید که با خودش صحبت می کند تا با کسی دیگر.

- "من بی دقتی کردم، و به همراهی بخت بد، تمام نقشه هام، به جز بهترین هاشون نقش بر آب شدن. اما حالا بیشتر می دونم. چیزهایی رو می فهمم که قبلا نمی فهمیدم. من باید کسی باشم که هری پاتر رو می کشه، و همین کار رو هم خواهم کرد."

با این کلمات، و گویی در جواب ایشان، قیحه بلندی طنین انداز شد. صدایی بلند و دهشتناک که آمیزه ای از درد و بدبختی بود. بسیار از افراد دور میز، با هراس به زیر پاهایشان نگرستند، چرا که صدا از پایین می آمد. ولدمورت، بی آن که کوچکترین تغییری در صدای آرام و متفکرش ایجاد شود، و یا چشمانش را از بدن متحرک منحرف کند، گفت: "دمباریک'، مگه بهت نگفته بودم که زندانی ها رو ساکت نگه داری؟"

مردی کوچک از انتهای میز به سختی گفت: "بله، ار-ارباب"

وی چنان در صندلی فرو رفته بود که با اولین نگاه، به نظر می رسید صندلی خالی است. از صندلی بیرون جهید و به سمت انتهای سالن شتافت، و به جز برقی نقره ای رنگ رد دیگری از خود به جا نگذاشت.

ولدمورت که دوباره به چهره های منقبض پیروانش می نگرست ادامه داد: "همون طور که می گفتم، حالا بهتر می فهمم. برای مثال، برای کشتن پاتر باید چوب یکی از شماها رو قرض بگیرم."

تنها چیزی که از چهره های اطرافیانش پیدا بود، شگفت زدگی بود. گویی از آن ها خواسته بود که بازوهایشان را به وی قرض دهند.

ولدمورت گفت: "داوطلبی نداریم؟ بذار ببینم ... لوسیوس، دلیلی نمی بینم که بازم چوب دستی داشته باشی."

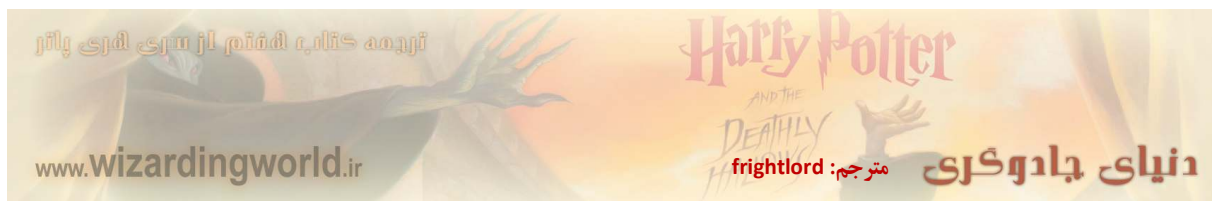
لوسیوس مالفوی سرش را بالا آورد. در نور آتش، چهره اش زرد و روغنی می نمود، و چشمانش گود افتاده بودند. وقتی سخن گفت، صدایش خشک و خشن بود.

- "ارباب؟"

- "چوب دستیت لوسیوس، به چوب دستیت احتیاج دارم."

- "من ..."

¹ Wormtail



مالفوی با گوشه چشمانش به همسرش نگاه کرد. وی که به اندازه خود او رنگ پریده بود، مستقیماً به جلو خیره شده بود، و موهای بلند طلایی اش از پشتش آویخته بودند. اما در زیر میز انگشتانش به سرعت به دور میچ وی حلقه زدند. با تماس همسرش، دستش را در ردایش فرو کرد و چوب دستی ای را بیرون کشید و دست به دست به ولدمورت رسانید. وی آن را بالا نگه داشت و در مقابل چشمانش به دقت بررسی کرد.

- "این چه؟"

مالفوی با صدایی زمزمه مانند گفت: "نارون، سرورم."

- "و داخلش؟"

- "ریسه - ریسه قلب اژدها."

ولدمورت گفت: "خوبه."

چوب دستی خودش را بیرون کشید و طول هایشان را مقایسه کرد. لوسیوس مالفوی، ناخودآگاه دستش را برای گرفتن آن تکان مختصری داد، گویی انتظار داشت در قبال چوب دستی خودش، چوب ولدمورت به او تعلق یابد. این حرکت از دید ولدمورت پنهان نماند و چشمانش بدخواهانه گشاده شدند.

- "چوب دستیم رو بهت بدم لوسیوس؟ چوب دستی خودمو؟"

برخی از حاضران پوزخند زدند.

- "من به تو آزادیت رو دادم. بس نیست برات؟ اما دقت کردم که تو و خانواده ات اخیراً چندان راضی نیستید ... چی باعث می شه که حضور

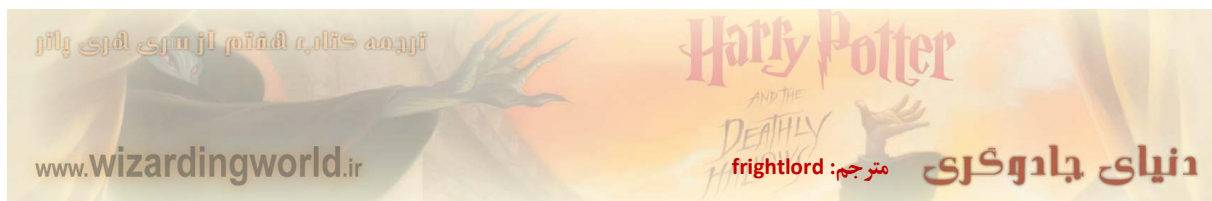
من توی خونت تو رو ناراحت کنه لوسیوس؟"

- "هیچی - هیچی سرورم!"

- "چه دروغ های مسخره ای می گی لوسیوس!"

حتی پس از بسته شدن دهان شیطانی اش صدای آرام هیس هیس مانند ادامه یافت. با بلندتر شدن صدای فش فش، یکی دو تا از جادوگران به سختی لرزش بدنشان را کنترل کردند. جسم بزرگ و سنگینی در زیر میز می خزید.

مار غول پیکر، از زیر میز نمایان شد و به بالای صندلی ولدمورت صعود کرد. بدن به ظاهر بی پایش را بلند کرد و به دور شانه های ولدمورت حلقه زد. گردنش به کلفتی ران یک انسان بالغ بود و چشمان عمودی اش بدون پلک زدن خیره بودند. ولدمورت که همچنان به لوسیوس خیره مانده بود، با حواس پرتی انگشتان بلندش را بر سر مار می کشید.



- "چرا مالفوی ها انقدر ناراحتن؟ آیا باز گشت من، به دست آوردن مجدد قدرتم، همون چیزی نبوده که ادعا می کردن این همه سال مشتاقانه منتظرش بودن؟"

لوسیوس مالفوی که دستش هنگام پاک کردن عرق از روی لب بالایی اش به وضوح می لرزید گفت: "البته، سرورم. ما واقعا مشتاقش بودیم - و هستیم."

در سمت چپش همسرش به شکلی عجیب و به سختی چانه اش را به نشانه تصدیق تکانی داد و چشمانش را از ولدمورت و مارش گرداند. در سمت راستش، فرزندش، دراگو^۱، که به پیکر بالای سرش خیره مانده بود، نگاهی سریع به ولدمورت انداخت چشمانش را گرداند. از نگاه کردن به چشمان او هراس آلود بود.

زن سیاه مویی که صدایش آکنده از احساسات بود، از میانه میز گفت: "ارباب، این که شما اینجا، در خونه اجدادی ما باشین، افتخار بزرگیه. هیچ لذتی بالاتر از این نیست."

او که کنار خواهرش نشسته بود، به همان اندازه که با موهایی مشکلی و مژه هایی بلند، در شکل و ظاهر با خواهرش تفاوت داشت، در منش و رفتار نیز متفاوت بود. در حالی که نارسیسا^۲ سخت و بی حالت در جای خود نشسته بود، بلاتریکس^۳ به جلو خم شده بود، چرا که کلمات گویای اشتیاق او برای نزدیک شدن به ولدمورت نبودند.

ولدمورت، در حالی که بلاتریکس را زیر نظر گرفته بود، سرش را به یک سو خم کرد و تکرار کرد: "هیچ لذتی بالاتر از این نیست ... این برام خیلی با ارزشه، مخصوصا که گوینده اش تو باشی بلا."

چشمان زن، که چهره اش از احساس شغف رنگین شده بود، از اشک های شوق لبریز گردید.

- "سرورم می دونه که من به جز حقیقت چیزی نمی گم."

- "هیچ لذتی بالاتر از این نیست ... حتی اتفاقات مسرت بخشی که اخیرا شنیدم این هفته در خانواده تون افتاده؟"

او که لب هایش باز مانده بودند، با منگی به ولدمورت خیره ماند.

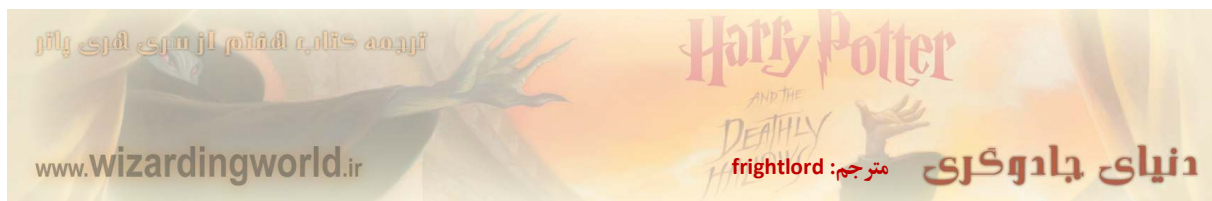
- "نمی دونم منظورتون چیه ارباب"

- "دارم راجع به خواهر زاده ات صحبت می کنم، بلاتریکس. و همین طور خواهر زاده تو، نارسیسا. همین تازگی با لوپین^۱ گرگینه ازدواج کرده. باید خیلی افتخار کنی."

¹ Draco

² Narcissa

³ Bellatrix



صدای خنده های تحقیر آمیز از هر گوشه میز بلند شد. بسیاری به جلو خم شدند تا نگاه های پیروزمندانه ای رد و بدل کنند. برخی نیز با مشت هایشان بر روی میز کوبیدند. مار غول پیکر، که از این همه سر و صدا بدش می آمد، دهانش را باز کرد و با عصبانیت فش فش کرد. اما مرگ خواران چنان از تحقیر مالفوی ها و بلاتریکس سرخوش بودند که صدایش را نشنیدند. صورت بلاتریکس که تا چندی پیش با اشتیاق رنگین شده بود، با حالتی کریه و عجیب به رنگ سرخ در آمد. از ورای صدای فریاد های تحقیر آمیز فریاد زد: "اون خواهر زاده ما نیست، سروم. ما - من و نارسيسا - بعد از این که خواهرمون با اون گندزاده ازدواج کرده چشممون هم بهش نیفتاده. اون آشغال هیچ ربطی به ما نداره، همین طورم هر حیوونی که باهاش عروسی کنه!"

ولدمورت که صدایش با وجود آرام بودن، به روشنی از میان صدای دیگران به آن سوی میز می رسید گفت: "تو چی می گی دراکو؟ تو از توله هاشون نگه داری نمی کنی؟"

احساسات حاضرین اوج گرفت. نگاهی وحشت زده به پدرش که به پاهای خود خیره شده بود انداخت، چشمش به مادرش افتاد که به طرز نامحسوسی سرش را به طرفین تکان داد و به نگاه خیره اش به دیوار رو به رو ادامه داد.

ولدمورت که مار خشمگین را نوازش می کرد گفت: "سه. سه. سه."

صدای خنده ها دفعتاً قطع شد.

در حالی که بلاتریکس با نفسی گرفته و چهره ای نا امید به او خیره شده بود، ادامه داد: "شجره برخی از قدیمی ترین خاندان های ما با گذشت زمان آلوده شدن. باید این درخت ها رو هرس کنید تا سالم بمونن، این طور نیست؟ اون قسمت هایی که سلامت بقیه رو به خطر انداختن قطع کنین."

بلاتریکس که چشمانش غرق اشکهای شکر آمیز او گشته بودند، زمزمه کرد: "بله سروم، در اولین فرصت!"

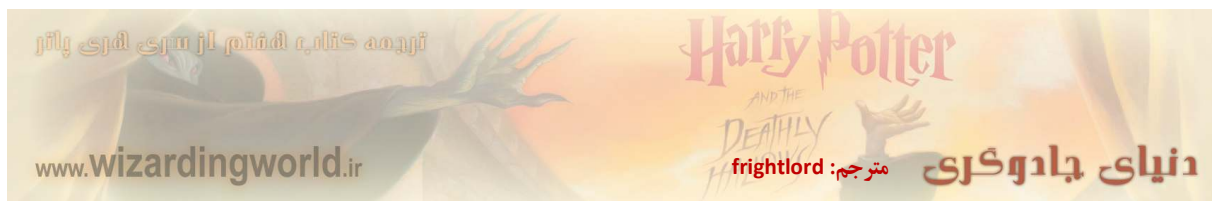
ولدمورت گفت: "این شانس رو خواهی داشت. و این تازه خانواده خودته. در سراسر جهان، ما باید اون کثافت هایی که خون نسب ما رو آلوده می کنن نابود کنیم، تا تنها کسایی باقی بمونن که از نژاد اصیل هستن."

ولدمورت چوب دستی لوسیوس مالفوی را بلند کرد و به سمت بدن گردان بالای سرشان گرفت و به آن تکان مختصری داد. آن پیکر ناله ای کرد و شروع کرد به تقلا کردن در مقابل بند های نامرئی.

ولدمورت پرسید: "مهمونمون رو می شناسی سروس؟"

اسنیپ چشمانش را بلند کرد و به چهره سر و ته نگاهی انداخت. حال همه مرگ خواران به بالا و به زندانی نگاه می کردند، گویی به آن ها اجازه ابراز کنجکاوی داده شده بود. هنگامی که زن داشت به سوی آتش می چرخید، با صدایی شکسته و زیر فریاد زد: "سروس! کمک کن!"

¹ Lupin



هنگامی که زندانی داشت به سوی دیگر می چرخید، اسنیپ گفت: "آه، بله."

ولدمورت که با دست آزادش پوزه مار را نوازش می کرد، پرسید: "و تو دراکو؟"

دراکو که گویی حالا که آن زن بیدار شده بود، علاقه ای به نگرستن به چهره اش نداشت، سرش را به تندی به نشانه نفی تکان داد. ولدمورت گفت: "البته تو کلاس هاش رو نگذروندی. برای اطلاع کسانی از شما که نمی دونن، باید بگم که امشب، ما میزبان چریتی بریج¹ هستیم، کسی که تا چند وقت پیش در مدرسه علوم و فنون جادوگری هاگوارتز تدریس می کرد."

صداهایی که از اطراف میز به گوش می رسید حاکی از درک موضوع بود. زن پهن و گوژپشتی که دندان هایی تیز داشت، گفت: "آره ... پروفیسور بریج به بچه های جادوگرا همه چیز رو در مورد مشنگا یاد می داد و می گفت که چطور با ما هیچ فرقی ندارن."

یکی از مرگ خواران بر روی زمین نفی انداخت. چریتی بریج چرخید تا دوباره رو به اسنیپ قرار گیرد.

- "سوروس ... لطفا ... خواهش می کنم ..."

ولدمورت گفت: "ساکت باش!"

و با تکان دیگری به چوب دستی لوسیوس، چریتی ساکت شد، گویی دهانش را بسته باشند.

- "پروفیسور بریج که از خراب کردن و آلوده کردن ذهن کودکان جامعه جادوگری رضایت کافی رو بدست نیاورده بود، هفته قبل مقاله پر احساسی رو در دفاع از گندزاده ها در پیام امروز به چاپ رسوند. اون می گه، جادوگرا باید این دزدای علم و جادوشون رو بین خودشون بپذیرن. پروفیسور بریج می گه که کاهش نسل اصیل زاده ها یکی از بهترین اتفاقات ممکنه ... می گه که همه ما باید با مشنگا ازدواج کنیم ... و احتمالا گرگینه ها ..."

این بار کسی نمی خندید. خشم و نفرت در صدای ولدمورت محسوس بود. برای بار سوم، چریتی بریج چرخید تا با اسنیپ رو در رو شود. اشک هایش از چشمانش به موهایش سرازیر می شدند. اسنیپ با چشمانی غیر قابل نفوذ، نگاه وی را، که دوباره به سوی دیگری می چرخید، پاسخ گفت.

- "و ادا کداورا!"

درخشش نور سبز رنگ تمام گوشه و کنار اتاق را روشن کرد. چریتی با صدای شکننده ای به سختی به روی میز فرو افتاد و صدای اعتراض ماندنی از میز بلند شد. چندین نفر از مرگ خواران از صدلی هایشان بیرون پریدند. دراکو از صدلی اش به زمین افتاد.

¹ Charity Burbage

² Daily Prophet

³ Avada Kedavra



ولدمورت به نرمی گفت: "وقت شامه، نجینی^۱."

و مار عظیم الجثه از روی او به پایین جهید و بر روی زمین چوبین و صیقلی شروع به خزیدن کرد.

¹ Nagini